

## هستش هنوز و نيستش حالا كاتب

سيمين بهبهاني

ويژه نامه‌ي هوشنگ گلشيري، به مناسبت دهمين سال درگذشت او: به مدت ده روز، هر روز به نشانه‌ي يك سال، امروز، هشتمين روز با سيمين بهبهاني، بانوي غزل ايران<sup>1</sup>

۱

### هستش هنوز

... اگر به ناگهان نباشم هيچ جا، فكر مي‌كنم  
حتماً جايي هستم، همين دوروبرها شايد

- بنويس، براي هوشنگ گلشيري  
- كي؟

- همين امروز؛ براي فردا مي‌خواهيم.

- مي‌داني كه بيمارم؟

- بله، اما شما هم نسل و همفكر همكاريد... بهتر است شما...

- خيلي از اين «هم» ها مي‌توانستي رديف كني، اما مهم‌تر از همه دوست من است و برادر كوچك من. بيش از بيست سال با خود  
هوشنگ و نزديك چهل سال به واسطه‌ي نوشته‌هاي او در كنارش بوده‌ام. سعي مي‌كنم كه بنويسم، اگر اين قلب و امانده بگذار! پيش  
از اين به تفصيل درباره‌ي كارهايش نوشته‌ام<sup>2</sup> در اين هنگامه كه ما هر دو بيماريم، ادامه‌ي بحث جدي را مي‌گذارم براي روزگار ديگر  
و از خدا مي‌خواهم كه هرچه زودتر او را به حلقه‌ي دوستان منتظرش بازگرداند.

فرزانه مي‌گويد: «نذر كرده‌ام، دعا كرده‌ام.»

مي‌گويم: «من هم...»

من شبان مثنوي مولوي هستم و به شيوه‌ي خود دعا مي‌كنم. اگر او مي‌خواست كه چارق خدا را بدوزد يا سرش را شانه كند، من هم  
مي‌خواهم براي خدا شعر بنويسم، و نوشته‌ام. وقتي من و هوشنگ - هر دو - افتاده بوديم، نوشتم.

راستي چه شد كه افتاد؟ چند روز پيش از آن تاريخ تندرست و چابك بود، اما از ريه‌ها شكايه داشت، گرچه نه چندان كه جدي  
بگيرمش.

فرزانه مي‌گويد: «آن روز به خانه كه رفتم، بيهوش بود. گمان كردم قهر كرده است كه چرا او را ناخوش رها كرده و به محل كارم  
رفته‌ام؟ هرچه گفتم، جواب نمي‌داد.»

آن روز سه‌شنبه بود. دبيران «كانون» گرد هم آمده بوديم. پرسيدم: «گلشيري كجاست؟» هميشه زودتر از ديگران مي‌آمد.  
گفتند: «بيمار است.»

كارمان كه تمام شد، دوستانم مرا واگذاشتند و به ديدارش رفتند. هرچه گفتم «صبر كنيد كه جمع و جوري كنم و با شما بيايم»، گوش  
نكردند و با شتاب رفتند. اما بعد دانستم كه بهتر همان شتاب ايشان بود: از راه نرسيده او را به بيمارستان برده بودند. هوشنگ بيدار  
هميشه هوشيار، در آن هنگام، بي‌خبر از جهان، به خواب رفته بود. فرداي آن روز كه حالش را پرسيدم، گفتند: «به ورم پرده‌ي مغز  
دچار شده است.» بهتر است درباره‌ي چيستى و چگونگى صحبت نكنم. همان بود كه تا دو/سه روز پيش از تاريخ اين نوشته او را به  
خوابي سنگين فرو برده بود و امروز - شكر! - مي‌گويد: «بهتر است.»

سه/چهار روز پس از افتادن او بود كه نيمه شب در خواب، حس كردم كه قليم را از سينه‌ام بيرون مي‌كشند. جزئيات را به خاطر  
نمي‌آورم. همين قدر بگويم كه من هم افتادم - در بخش مراقبت‌هاي ويژه. اما من بيهوش نبودم و همه چيز را مي‌فهميدم. در همان حال  
به ياد هوشنگ بودم و به ياد ياران در بند و به ياد مسئوليت‌هاي زندگي و بيزار از بستري شدن: دكتر محمد ابازري بعد از «اقدامات  
اوليه»، دستور داد كفش و روپوشم را ضبط كنند تا در دسترس نباشد. آخر، يك بار هم چند سال پيش، بي‌اجازه‌ي پزشك و با  
مسئوليت كتبي، از بيمارستان خارج شده بودم، و ماجراي آن بماند تا بعد.

خلع سلاح شده بودم، بي‌كفش و بي‌روپوش. اين احتياط لازم بود. ماندم با بيرم فيزيولوژي و سوزن‌هاي جوالدوزي توي رگ‌هايم و  
يك «مانيتور» بالاي سرم كه مثل دزدگير ماشين‌ها، وقت و بي‌وقت و با بهانه و بي‌بانه، صدا مي‌كرد. و ماندم با يك دنيا دلواپسي

می‌دانستم که گلشیری را به بیمارستان دیگری منتقل کرده‌اند. پیش از آنکه بیفتم، با پسر من به دیدنش رفته بودم، اما او را ندیدم. از پشت شیشه‌های «آی. سی. یو» چند نفر را دیدم که روی تخت‌ها دراز کشیده بودند. صورتشان را نمی‌دیدم. همان خاطره در ذهنم مانده بود که مثل زنبور نیشم می‌زد. آن هم وقتی از ملاقات با بستگانم محروم شده بودم و تا می‌آمدم از پرستارها چیزی درباره‌ی دنیای بیرون بی‌رسم، با «مهربانی» روی دهانم دست می‌گذاشتند.

به خانه که برگشتم از حال هوشنگ خبرهای امیدبخشی شنیدم: چشمش را باز کرده بود؛ فرزندانش را شناخته بود؛ دولت آبادی مجله‌ی کارنامه را پیش رویش گرفته بود؛ و گلشیری دولت‌آبادی را شناخته بود. این دلخوشی‌های کوچک در آن وضعیت برای فرزانه و غزل و بارید و همهی دوستانم مغتنم بود. سه/چهار روز پیش شنیدم که هوشنگ خیلی بهتر شده: حرف می‌زند؛ آب میوه می‌خورد؛ و بیداری و هشیاری را تا حدی باز یافته است. این‌ها همه را از دوستان شنیده‌ام. حالا من اجازه دارم در خانه راه بروم؛ مطالعه کنم؛ کارهای سبک را انجام دهم؛ صحبت کنم؛ در کنار دوستان بنشینم.

امروز به فرزانه زنگی زدم. در خانه نبود. برایش پیغام گذاشتم گله‌مندان از آنکه بی‌خبرم گذاشته است. ساعتی بعد زنگ زد. صدایش آرامشی داشت، دلش روشن بود، و امیدوارانه می‌گفت: «خیلی دعا کرده‌ام.» همدلانه گفتم: «من هم...»

و آرزومندان از خدا خواستم که هوشنگ‌مان را، آفریننده‌ی معصوم‌ها و شازده احتجاب را، به ما بازگرداند، با همان شادی و شنگی و با همان شیطنت‌های کودکی‌اش. می‌دانیم که شاگردان جوانش برای او بسیار آرزوی تندرستی کرده‌اند. او معلم شایسته و صادقی بوده است و حواری فراوان دارد. استعدادها را شناخته و داستان‌نویسان برجسته‌ای پرورده است. «دوستی‌ها را بی‌شائبه معامله [می‌بیند] و عشق را ... بهانه‌ی بودن.» باشد که فرشته‌اش به دو دست دعا نگره دارد - و این فرشته فرزانه‌ای است مهربان.

۳۱ اردیبهشت ۷۹

۲

## نیستش حالا کاتب

آنچه خواندید می‌بایست در نشریه‌ای چاپ می‌شد که توقیف شده است. در این جا روزنامه‌ها مثل آدم‌ها، سرنوشت یک ساعت دیگرشان نامعلوم است. الان که این مطلب را می‌خوانم بغض در گلو دارم. انگار همه‌ی آن دعاها و آرزوها با خود هوشنگ گلشیری به خاک سپرده شد. او را کنار مختاری و پوینده به خاک سپردند. نمی‌توانستم نگاه کنم که رویش خاک بریزند، روی آن همه شور و نشاط و آگاهی، روی دورانی پُر بار و پُر طراوت از قصه‌نویسی ایران، روی آن جوش و خروشی که او برای به دست آوردن آزادی قلم و اندیشه و بیان نشان می‌داد. کجا؟ در کانون نویسندگان بی‌کانون ایران که اعضایش هنوز دو اتاق برای دفتر کار خود ندارند تا مثل صنف‌های دیگر سردر آن را به تابلوی کوچکی بیارند.

یکی یکی می‌روند. انگار آفت در این کشتزار افتاده است. هی! های! سم پاشی کنید! آفت زدایی کنید! اما چطور؟ من مرگ ملخ‌ها را هم نمی‌توانم ببینم. خداوند، ملخ‌ها را پروانه کن!

بله، این دومین باری است که نوشته‌ی من، با فاصله‌ای ناگزیر، مکمل نوشته‌ی پیشین می‌شود. به دنبال گزارش مختاری و پوینده و چند نفر دیگر برای تشکیل همایش کانون نویسندگان ایران، ناچار شدم در مقاله‌ی دیگری گزارش خفه‌شدن آن دو نازنین را بنویسم و به دنبال گزارش بیماری گلشیری، به ناچار این ضجه و مویه را به راه انداختم. چه می‌شود کرد؟ گیتی است؛ کی پذیرد همواری؟

در این مختصر هیچ تعریفی از هوشنگ نکرده‌ام. لازم هم نیست بکنم. بیشتر ایرانی‌ها و بسیاری از فرنگی‌ها آثارش را خوانده‌اند. اگر هم نخوانده باشند، فیلم شازده احتجاب را، که بهمن فرمان‌آرا ساخته است، دیده‌اند.

به گمان من از هشتاد سال پیش که قصه نویسی به شیوه‌ی غربی در ایران رواج یافته، رمان‌ها و داستان‌های کوتاه و بلند بسیار خوبی نوشته شده است. ادبیات داستانی ما، به رغم تاریخ کوتاهش، غنی است. با این همه، من در طول این سالیان سه‌اش را یادآور می‌شوم که هر یک مطرح‌کننده‌ی یکی از نمودهای نوآورانه در داستان‌سرایی ایران بوده‌اند:

(الف) بوف کور صادق هدایت، که پیش‌تاز سوررئالیسم بود.

(ب) سنگ صبور صادق چوبک، که گشاینده‌ی راه قصه پردازی با تک‌گویی-هایی درونی قهرمان-ها شد.

(ج) شازده احتجاب گلشیری، که داستان-نویسی به شیوه‌ی جریان سیال ذهن را عرضه کرد.

نویسندگان این سه اثر در تلاش خود توفیق کامل داشته‌اند. در ایران داستان‌نویسان ارزشمند دیگری هم داریم که آثارشان را می‌توان با آثار برجستگان داستان‌نویسی معاصر جهان مقایسه کرد - مثلاً سیمین دانشور، بهرام صادقی، محمود دولت‌آبادی، غلامحسین ساعدی، علی اشرف درویشیان، احمد محمود، رضا براهنی و بسیاری از جوان‌ترها.

مقصودم از اشاره به نوآوری‌های هدایت و چوبک و گلشیری ترجیح و تفضیل نبود. برای من کیفیت اثر نیز به همان اندازه اهمیت دارد که نوآوری. اما از این نکته هم در نمی‌گذرم که آغازگری مستلزم جرئت و جسارتی است - یا، به تعبیر نیما «پذیرفتن مقام

شهادتی» - که راه را برای آزمون‌های آیندگان هموار می‌کند و پیری و پوسیدگی را مانع می‌شود.

به هر صورت، جامعیت آثار گلشیری، که نوآوری هم یکی از مشخصات آن‌هاست، نام او را در تاریخ قصه‌نویسی ایران جاودانه می‌کند و ... جاودانگی رودی است به لحظه‌های آبی روانه از ناکبای و ناکجا تاکی و تاکجا و ... «دور می‌زد کاتب. ما هم دور می‌زنیم. نمی‌دانیم به کجا می‌رویم.»

۱۱ تیر ۷۹

#### پانوشت‌ها:

۱. هوشنگ گلشیری، «خانه روشن» دست تاریخ، دست روشن، نیلوفر، تهران، ۱۳۷۴. ضمناً عنوان هر دو بخش این مقاله و همه‌ی تعبیرهایی که در نشان نقل قول آمده از این داستان کوتاه برگرفته شده است. انگار گلشیری، در این داستان، مرگ خود را هم پیش‌بینی کرده است.

۲. رک: مکتب: ویژه‌نامه‌ی هوشنگ گلشیری، استکهلم، ۱۳۷۶؛ سیمین بهبهانی، یاد بعضی نفرات، البرز، تهران، ۱۳۷۸.

برگرفته از ماهنامه کارنامه، شماره ۱۲، ویژه هوشنگ گلشیری، مرداد ۱۳۷۹ مدیر مسئول نگار اسکندر فر

تمام حقوق مربوط به این وبسایت و محتوای آن بر اساس پروانه‌ی کربتیو کامنز متعلق به رادیو زمانه است